

رعنا

# رعنا

نقیسه نظری

«صبا»

تهران - ۱۳۸۳

نظری، نفیسه، ۱۳۶۵ -

رعنا / نفیسه نظری "صبا" - تهران: علی، ۱۳۸۳.

۴۵۵ ص.

ISBN 964 - 7543 - 29 - 8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲

PIR ۸۲۵۳/ظ۲۷۴۱۳۷

۵۱۱ ر

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۲۰۰۶۹ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

تقدیم به تگه‌های وجودم:

برادرم مجتبی و خواهرم فاطمه...

عزیزانی که با وجودشان زندگی‌ام،

هرچه پربارتر و زیباتر شده است.

«صبا»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

رعنا

نفیسه نظری «صبا»

چاپ سوم: ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۱۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: مازیار

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 29 - 8

## «شب‌های رؤیایی»

یادت می‌آید آن شب‌های رؤیایی  
بودم غرق آن دو چشمان دریایی  
ماند از آن شب‌ها بر لب‌ها داغ حسرت  
هر شب در خوابت می‌بینم که می‌آیی  
اگرم شده تا بقیامت، به امید وفای تو باشم  
به خدا ندهم به دو عالم نفسی که برای تو باشم  
شبِ من، شبِ تو، شبِ مهتاب، اثری ز نگاه تو دارد  
تو بمان، تو بدان که وجودت، دل و دیده به راه تو دارد  
دلِ من گِله از شب هجران به وصال نگاه تو دارد  
نگذر دیگر از دل زارم که امید پناه تو دارد  
چشمت می‌خواند مرا، عاشق می‌داند مرا  
ترسم این عشق نهان، در خون غلتاند مرا

«بامداد جویباری»

## به نام خدا



— تو دروغگوی بزرگی هستی... یک دروغگوی بزرگ! من دیگر قادر به تحمل تو نیستم دانیال همه چیز بین من و تو تمام شده... می فهمی؟ حمید راست می گفت... تو دروغگو هستی.

در حالیکه تقریباً همه کسانی که در پارک در حال رفت و آمد بودند به آنها خیره شده بودند، شیدا با قدم های محکم و بلند از پله ها بالا و به سوی پراید آلبالویی رنگش رفت. به نزدیکی اتومبیل که رسید یک بار دیگر بازگشت و به چشمان دانیال خیره شد و گفت:

— دانیال از تو متنفرم! متنفر...

تازه متوجه نگاه های اطراف خود شد. با عصبانیت در اتومبیل راگشود و بر روی صندلی نشست. به تنها چیزی که فکر می کرد رفتن به نقطه ای بود تا از دانیال دور باشد. اتومبیل را روشن کرد، پایش را روی پدال گاز فشرد و دیوانه وار از آنجا دور شد. چشمان میشی رنگش همچون چشمه ای بود که جوشش آنها هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

مدتی بی هدف در خیابان ها چرخید، سرانجام سر یکی از چهارراهها پشت چراغ قرمز مجبور به توقف شد.

متوجه زنگ تلفن همراهش شد. با اینکه حوصلهٔ پاسخگویی به آن را نداشت ولی دکمه را فشرد و گوشی را بر روی گوشش نهاد.  
 – شیدا خانم چرا اینقدر عصبانی هستی؟... مگر چه شده است؟...  
 احساس سردرد شدیدی داشت: – حمید تو از کجا سردرد آوردی؟...  
 تو...

حمید بین سخنانش پرسید: – خودت می دانی من همه جا هستم و از همه چیز خبر دارم اما!... پیشنهادی برایت دارم.  
 – مرده شور هرچه پیشنهاد است را ببرند!...

حمید خندید و گفت: شیدا جان اینقدر بدقلقی نکن... فردا صبح ساعت ۱۰/۵ در کافی شاپ ترنج منتظرت هستم، همان کافی شاپ دیروزی...

شیدا با کلافگی گفت: ببینم حمید، اصلاً تو این میان چه کاره هستی؟...

– دلالت عشق! بگذریم... اگر فردا سر قرارمان حاضر شوی همه چیز را برایت تعریف می کنم... من که به تو ثابت کردم که دانیال یک دروغگوی احمق بیشتر نیست. آه! راستی اگر آمدی که مطمئنم می آیی، بدون ماشینت بیا... پس قرارمان فردا صبح ساعت ۱۰/۵.

شیدا جیغ زد: – خفه شو، خفه شو! من اگر بمیرم هم پایم به آنجا نخواهد رسید.

صدای بوق اتومبیل های پشت سرش او را به خود آورد. گوشی تلفن را به گوشه ای پرتاب کرد و آماده حرکت شد، ناخودآگاه نگاهش به سمت راست برگشت حمید با موهای صاف و نسبتاً بلندش سوار بر موتور بزرگ در کنار اتومبیل او توقف کرده بود. به محض اینکه خواست عکس العملی نشان دهد، حمید دور شده بود. تصمیم گرفت یکر است به خانه برود و همه چیز را به برادرش شهاب بگوید ولی پس از مدتی

حسی عجیب او را از این کار منصرف ساخت.  
 مقابل یک بستنی فروشی توقف کرد، پس از اینکه در اتومبیل را قفل کرد و وارد شد سفارش بستنی میوه ای داد.  
 باورش نمی شد... چگونه به این عشق تن داده بود؟... چه شد که به آن میهمانی رفت؟... و آن قرص ها...

ای کاش هرگز با دانیال آشنا نمی شد... ای کاش... ای کاش... و دنیایی از پشیمانی.

– ببخشید خانم! – یکی از کارکنان بستنی فروشی بود – شما مدّت زیادی است که اینجا نشسته اید، بستنی هم که دیگر قابل خوردن نیست اجازه می دهید برایتان بستنی دیگری بیاورم؟...

شیدا به ظرف بستنی خیره شد و بعد به ساعتش نگاهی انداخت. یک ساعت ونیم از زمانی که از دانیال جدا شده بود می گذشت. زیر لب گفت:

– خدایا میهمانی...

آن شب خانه عمه آذر دعوت بودند. سریع چند اسکناس روی میز گذاشت و تشکر کرد.

زمانی که به سوی خانه می راند سعی در آرام کردن خود داشت تا شاید خانواده اش از ناراحتی اش مطلع نشوند.

جلوی آپارتمان، شهاب که آماده به نظر می رسید، آهسته قدم می زد. با دیدن او اشک در چشمانش جمع شد: شهاب؟...

چقدر شهاب شبیه مادرش بود. شهاب با دیدن او با دلخوری گفت: شیدا کجا بودی؟...

– باید با تو صحبت کنم.

– باشد ولی حالا نه...

شیدا با دل شکستگی ماشینش را درون پارکینگ قرار داد ولی مثل